

دوازده سال از عمر من و فریبا می گذشت . یک روز به تقلید از یک برنامه تلویزیونی تکه کاغذی به او دادم و گفتم : فریبا بیا کاغذ را برای یک دوستی ابدی با خون خود مهر و امضا کنیم او نیز پذیرفت . آن روز عصر وقتی این کاغذ به دست عمه ام افتاد قیافه غم زده ای به خودش گرفت و گفت : این مزخرفات چیست که نوشته اید ؟ مثل یک خروس جنگی تکه کاغذ میثاقمان را از دست عمه ام ربودم و برای اولین بار در مقابل او ایستادم و گفتم: این کاغذ مال من است. شما حق نداشتید به آن دست بزنید . عمه ام تبسمی بر لب راند و گفت : بسیار خوب اما بدان یک دوستی خالص با چند قطره خون روی کاغذ محکم نمی شود بلکه این صداقت ماست که دوستی ها را به وجود می آورد ... .

اتفاقا من خیلی خوشحالم که تو یک دوست و همبازی برای خودت انتخاب کرده ای زیرا من نمیتوانم مصاحب خوبی برای تو باشم . عمه ام راست می گفت . تا قبل از اشنایی با فریبا من دوست و همبازی نداشتم . شاید هم این دیر جوشی تقصیر خودم بود مادرم بعد از به دنیا آوردن من برای همیشه چشم از دنیا بست پدرم مرا نزد مادرش گذاشت و خودش گم شد .

پنج ساله بودم که مادربزرگم مرد و من به خانه عمه ام رفتم . عمه ام در آن شهرستان جنوبی معلم بود . ضمناً یک مغازه لوازم التحریر فروشی هم داشت و چون من دختر ترسو و کم جرانی بار آمده بودم ، همیشه مثل سایه در پی و پناه عمه ام حرکت می کردم . اما از وقتی با فریبا آشنا شدم کم کم از عمه ام فاصله گرفتم . پدر و مادر فریبا برای مدتی در شهر ما یک ماموریت اداری داشتند و فریبا در مدرسه کنار من مینشست او بر خلاف من که گیسوانی سیاه و پوستی گندمگون داشتم ، از طرف بچه ها به سفید برفی لقب گرفته بود زیرا پوستی سفید و شیری رنگ و گیسوانی طلایی داشت . دوستی ما آنقدر محکم بود که تا وقت خواب از هم جدا نمی شدیم در این میان فرزاد رقیب من بود . از آنجا که خانیشان در کنار خانه فریبا قرار داشت و دو سال هم از ما بزرگتر بود ، با اجازه پدر و مادر فریبا هم مراقب او بود و هم آموزگارش... من همیشه از اینکه فرزاد جای مرا در قلب تنها دوستم بگیرد وحشت داشتم . اما با رفتن فرزاد و خانواده اش به یک شهر دیگر خیالم برای همیشه از وجود رقیب آسوده شد.

با بزرگ شدن من و فریبا ، دوستی ما مستحکم تر شد طوری که کوچکترین کاری را از یک دیگر مخفی نمی کردیم . بعد از آن که دیپلم خود را گرفتیم، چون در شهر ما دانشکده وجود نداشتن به مغازه عمه ام رفتم و پدر و مادر فریبا از شهر ما منتقل شدند تا فریبا در یک شهر بزرگ بتواند به تحصیلاتش ادامه بدهد . اما یک سال بعد در شهر ما نیز یک دانشکده تاسیس شد و من هم توانستم به تحصیلاتم ادامه بدهم . چند ماه بعد در حالی که در دانشکده با عجله از چند پله پایین می آمدم ناگهان بین من و پسری که شتهبان از پله ها بالا میرفت برخوردی روی داد و کتابهایم روی زمین پخش شد و هر یک از ما به گوشه ای افتادیم .

اما وقتی آن جوان کتاب هایم را جمع کرد و به طرف من آمد تا معذرت خواهی کند ، هر دو یکه خوردیم . زیرا بعد از پنج سال ، من فرزاد را در مقابل خود دیدم و او نیز از دیدن من یکه خورد . لحظاتی چند به سکوت گذشت و سپس فرزاد که زودتر از من بر خودش مسلط شده بود گفت : لعیا چقدر بزرگ شده ای ! همیشه فکر میکردم همان اندازه خواهی ماند

از استدلالتش خندم گرفت و گفتم : مثل اینکه خودت بزرگ نشده ای ... خوب معلومه هر بچه ای بالاخره جوان و هر جوانی پیر خواهد شد . فرزند خندید و گفت : حال عمه خانم چطوره ؟ آیا هنوز هم مغازه اش را دارد ؟ البته اما فعلا من روزها در مغازه هستم و عمه عصرها به مغازه می آید .

بعضی از روزها هم شاگرد خصوصی دارد , چون دو سال است که بازنشسته شده است .

آن روز من و فرزند تا مقابل مغازه با هم گل گفتیم و گل شنیدیم . فرزند در بین راه از من درباره فریبا سوال کرد , کجاست , چه میکند و ... آیا در همان شهر است و یا ؟ ... من هم برای فرزند گفتم فریبا در شیراز زندگی میکند . دانشجو است و هنوز هم ازدواج نکرده و مدام به وسیله نامه و تلفن از حال یکدیگر خبر میگیریم .

آن روز فرزند به دیدن عمه ام آمد و او به من گفت که لیسانس خود را گرفته است و چون در رشته الکترونیک فارغ تحصیل شده است , به زادگاه خود بازگشته و پدرش توانسته برای او کاری پیدا کند و قصد دارد یک مغازه هم برای تعمیر وسایل الکترونیکی باز کند و ... .

عمه ام بلافاصله مغازه کنار خود را که مدتها بود خالی مانده و تبدیل به انبار وسایل عمه ام شده بود با شرایطی سهل و آسان به وی پیشنهاد کرد و از چند روز بعد فرزند با کمک من و عمه ام , در مغازه مشغول به کار شد و در اندک مدتی کارش رونق پیدا کرد , زیرا در شهر ما تعمیر کار دوره دیده و متخصص وجود نداشت و دو سه نفر تعمیر کار تجربی بیشتر نداشتیم .

مهمتر از آن فرزند هم مودب و وقت شناس بود و هم با مشتریان خود رفتاری دوستانه داشت . از آن به بعد مدام فرزند را ملاقات میکردم , زیرا بعد از ظهر در دانشگاه کار میکرد و قبل از ظهر نیز سرگرم کار در مغازه بود . فرزند در عین کار توضیحاتی هم درباره تعمیر رادیو , ضبط , تلویزیون و ویدیو به من می داد و من هم با دقت به راهنمایی های او توجه نشان می دادم . زیرا هم به اینگونه کارها علاقه داشتم و هم به فرزند علاقه مند شده بودم . اگر چه فرزند هیچ وقت از علاقه اش به من سخنی بر زبان نیاورده بود , اما تمام همسایگان ما حدس می زدند که به زودی خبر ازدواج ما را خواهند شنید . زیرا بعد از ظهرها با هم به دانشکده می رفتیم و شبها تا مرا به خانه نمی رساند خودش به طرف خانه شان نمی رفت . یک هفته به عید نوروز مانده بود نامه ای از فریبا به دستم رسید . در نامه اش نوشته قرار است به زودی همراه پدر و مادرم برای دیدار از پدر بزرگ و مادر بزرگ به شهرتان بیاییم اگر چه از این موضوع خیلی خوشحال شدم اما بی اختیار احساس وحشت کردم . چون فریبا به مراتب زیباتر از من بود و خویشاوندی دوری هم با فرزند داشت . با این احساسات متضاد , خودم را آماده دیدار از تنها دوست دوران دبیرستان و تمام زندگی ام کردم , اما به فرزند در این باره حرفی نزدیم .

درست در شب عید که مطابق یک سنت قدیمی همه اهالی شهر ابتدا به گورستان می روند و به اموات خود سر می زنند و به دیدار سادات و بزرگان خانواده خود می شتابند, فریبا و خانواده اش وارد شهرمان شدند و در گورستان با یکدیگر روبرو شدیم . آنقدر از دیدن یکدیگر خوشحال شدیم که بی توجه به حضور مردم به طرف هم دویدیم و در آغوش هم فرو رفتیم . فریبا به راستی دوست داشتنی شده بود . آنقدر زیبا و برازنده بود که به مثل الماس می درخشید .

وقتی تب دیدار ناگهانی ما در هم شکست , متوجه فرزند شدم که مثل مجسمه در چند قدمی ما ایستاده است , خواستم آن دو را به هم معرفی کنم که فرزند پیشدستی کرد و گفت : خوشبختانه احتیاج به معرفی نیست , چون من و فریبا خانم از قدیم با یکدیگر آشنا بوده ایم , البته اگر ایشان هنوز بنده را به یاد داشته باشند .

نمی دانم در لحن فرزند چه بود که از شنیدنش به خود لرزیدم و عقب نشینی کردم و به حالت قهر به عمه ام پیوستم . اما آن دو بدون توجه به حالت من با یکدیگر گرم گرفتند و فرزند همراه فریبا به طرف افراد خانواده او رفت ... و دیگر آنها را در بین جمع نیافتیم .

تا روز سیزدهم فروردین ، یکی دو بار بیشتر فرزند و فریبا را ندیدم ، در حالی که امیدوار بودم روزی یک بار آن دو را ببینم . روز سیزدهم به در ، توی باغ سردار علی خان تنگستانی در حالی که به اتفاق عمه ام زیر درخت کهنسالی نشسته بودیم ، فریبا به دیدنم آمد . مرا در آغوش کشید و بوسید و پس از آنکه مرا وادار کرد دیدنی های باغ را به او نشان بدهم ، در بین راه بی مقدمه به من گفت : لای جان ، آیا تو واقعا فرزند را دوست داری ؟

یکه خوردم و در حالی که سعی می کردم به صورت او نگاه نکنم ، گفتم : متوجه منظورت نشدم ، چرا این سوال پیش کشیدی ؟

- آخر... او... از من خواستگاری کرده است ...

- چه مانعی دارد ؟

- من هنوز به او جواب نداده ام ... چون فکر می کردم ... تو به او علاقه مند هستی و...

- اشتباه میکنی ... وانگهی عشق باید دو طرفه باشد . او تا کنون اظهار علاقه به من نکرده است ... نه ... از نظر من اصلا نیست که او با تو ازدواج کند ...

آن روز و آن شب با همه تلخی اش گذشت و یک هفته بعد خبر نامزدی آنها را شنیدم و این که قرار است یک ماه دیگر ازدواج کنند . حس میکردم هیچ چیز برای من مهم نیست ، چون بهترین دوست و مرد مورد علاقه ام را با هم از دست داده بودم .

یک ماه بعد ، آنها با یکدیگر ازدواج کردند و با شروع تعطیلات دانشگاهی ، فریبا مجدداً به شهر ما آمد و با فرزند خانه ای اجاره کرده ، زندگی مشترکشان را شروع کردند . من سعی می کردم کمتر به دیدن فریبا بروم و رفت آمدم را به مغازه فرزند قطع کردم و مجدداً در لاک خود فرو رفتم .

عمه ام شاهد دگرگونی های روحی من بود ، اما سعی میکرد کمتر در این باره با من صحبت کند تا به مرور زمان زخمهایی که بر قلب و روحم نشسته بود ، التیام یابد ... یک روز مادر فریبا به خانه ما آمد و ضمن حرفهایش از من گلایه کرد که چرا یکبارہ ترک دوستم را کرده ام و از من خواهش کرد او را تنها نگذارم و با کنایه به من فهماند که فریبا مشکلاتی دارد که مانع از خوشبختی او شده است . کنجکاوی وادارم کرد تا عصر همان روز به دیدن فریبا بروم . وقتی در را باز کرد ، از خوشحالی فریاد کشید و مرا در آغوش گرفت و به داخل منزل برد . اما مثل همیشه سرحال و شاد نبود . چهره اش رنگ پریده و چشمانش قرمز بود . مثل آن بود که که قبل از آن که قبل از آن آمدن من ، چند ساعت گریه کرده است . صدای فرزند را از زیر زمین خانه شنیدم که مرا به نام صدا می کرد . وقتی که به دیدن او رفتم ، دیدم که زیر زمین خانه را تبدیل به کارگاه کرده است . او از من خواست تا کمی کمکش کنم و در ضمن سخنانش به من گفت که فریبا مثل من علاقه ای به کارهای او نشان نمیدهد .

در حالی که به وی کمک می کردم و قطعاتی را که نام می برد به دستش می دادم ، در دلم گفتم : تقصیر خودت است که با من ازدواج نکردی ، اگر با من ازدواج کرده بودی برای تو همکار خوبی میشدم .

از بین صحبت های آن دو متوجه شدم فرزند مقداری بدهی بالا آورده است . به همین سبب از فریبا خواسته است برای مدت یک سال خانه را تخلیه کنند و به خانه پدر مادرش بروند تا او بتواند بدهی هایش را بپردازد ، اما فریبا حاضر به این کار نشده است ...

شب هنگام وقتی با خوشحالی موضوع اختلاف آنها را برای عمه ام حکایت می کردم و از خودخواهای فریبا سخن می گفتم عمه ام حرف مرا قطع کرد و به من هشدار داد که در زندگی آنها دخالت نکنم. آنها صلاح کارشان را بهتر می دانند. من با حالتی خشم آلود به بستر رفتم. اما صبح با زنگ تلفن فریبا از خواب بیدار شدم. در حالی که گریه می کرد از من خواهش کرد بی معطلی به دیدارش بروم.

وقتی سراسیمه خودم را به آنجا رساندم، فریبا بعد از گریه طولانی گفت: من در آینده مادر خواهم شد. اما هنوز فرزند از این موضوع بی خبراست. زیرا او با تمام توانش تلاش می کند تا مغازه ای در حوالی دانشگاه تهیه کند و به خاطر همین موضوع رفتارش با من تغییر کرده است. در چنین شرایطی، تنها راه نجات او و من با این همه بدهکاری که داریم، از بین بردن بچه و جدایی مان از یکدیگر است. در این میان تنها کسی که می تواند به من کمک کند تو هستی ... در نهایت خود خواهی، قول دادم کسی را پیدا کنم که بتواند که بچه را از بین ببرد و به خاطر جدایی آنها حاضر شدم تمام پس اندازم را در اختیار فریبا بگذارم. دو روز بعد در حالی که نشانی یک پرستار را که به طور مخفیانه اقدام به این کار نا پسند می کرد، روی یک تیکه کاغذ نوشتم و به دیدن فریبا رفتم.

باید اعتراف کنم وقتی کاغذ و پولهایم را به وی دادم ناگهان پشیمان شدم و سخنان عمه ام را به یاد آوردم که از من خواسته بود در زندگی آنها دخالت نکنم. اما به رغم اصرارم، فریبا لباسش را پوشیده، عازم بیرون بود که ناگهان فرزند را چون پلنگی زخم خورده سر راه خود یافتیم. او سد راه ما شد و در حالی که با نگاهی نفرتبار به من نگاه میکرد؛ به فریبا که از ورود بی موقع او به خانه و اینکه حرفهای ما را شنیده و مات و مبهوت بود گفت: با هزار شور و شوق به خانه آمده بودم تا مژده خرید مغازه و پرداخت بدهی هایمان را به تو بدهم و بگویم دیگر لزومی به تخلیه خانه نداریم. زیرا مسیولین دانشگاه با وام درخواستی من موافقت کرده اند و دو کارخانه سرشناس سازنده لوازم صوتی - تصویری نیز نمایندگی خود را به من داده اند، اما وقتی متوجه شدم تو و این دوست به ظاهر مهربانت قصد دارید خون فرزند بی گناه مرا بر زمین بریزید و نزدیک بود دستم را به خون شما آلوده کنم.

سپس فرزند از سر راه من کنار رفت و گفت: امیدوارم از این پس در قالب دوست، کمر به دشمنی با من و همسر عزیزم نبندی ... و امیدوارم از این پس هرگز تو را در این خانه نبینم.

با چشمان گریان خانه آنها را ترک کردم و تا یک سال بعد که آنها برای عذر خواهی همراه کودک خردسالشان به خانه ام آمدند، از شدت خجالت به دیدن آنها نرفتم ...

امروز که سالها از آن روز شوم می گذرد، خودم دو فرزند دارم. ما با فریبا و فرزند در یک خانه دو طبقه زندگی می کنیم و همسر من نیز یکی از دوستان فرزند و شریک او است. هر وقت نگاهم به روشنگر می افتد که با بچه من بازی میکند، از خجالت آب می شوم و خدا را شکر می کنم که با رسیدن به موقع فرزند، آن حادثه وحشتناک رخ نداد.